

فروپاشی شوروی : پایان مدرنیته ، بحران پست مدرن



گفتگو با استاد ع. آذری

شر اقمار بود. دلیل مارکسیست‌ها هم این است که آن‌چه در شوروی اتفاق افتاد استالینیسم بود و نه مارکسیسم، لنینیسم. گروهی مانند مصطفی شجاعیان و... معتقد بوده‌اند که جریان لنینیسم پیمان «برت لیتوفسک» (صلح‌روبییه و آلمان) را با اجنبی امضا کرد و اصل انحراف از زمان لنین شروع شد. عده‌ای هم می‌گویند در شوروی و روسیه پنج دوره تاریخ - کمون اولیه و برده‌داری و فنودالیسم و سرمایه‌داری سوسیالیسم - طی نشده است؛ کمونیسم باید در آلمان اتفاق می‌افتاد و اصلاً ما نمی‌توانیم اصطلاح فروپاشی کمونیسم را به کار ببریم، چون روسیه به آن صورت، کشوری سرمایه‌داری نبود. به هر حال، دیدگاه‌های مختلفی وجود دارد. با توجه به مطالعات شما بر روی اندیشه‌های مارکس، انگلس، هگل و جریان‌های مارکسیسم و لنینیسم خوشحال خواهیم شد اگر ما را نیز بهره‌مند سازید.

□ با آرزوی موفقیت برای شما و همکاران‌تان در نشریه محترم و وزین چشم‌انداز، عرض کنم حقیقتاً بسیاری از مطالبی که شما اشاره کردید، تأثیر و سهمی در تلاشی و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی داشتند، ولی به نظر من این‌ها جزو دلایل اصلی نبودند، بلکه از دلایل فرعی و ثانوی به شمار می‌آیند. در حقیقت، دلیل اصلی را باید در جای دیگری جست و آن اقتضایی بود که این برهه زمانی فعلی که ما در آن سیر می‌کنیم ایجاب می‌کرد که بعد

■ با تشکر از این که وقت خود را در اختیار ما قرار دادید، امروز ما در مورد تحلیل فروپاشی شوروی احساس ضرورت می‌کنیم. از نظر داخلی، جریان قوی لیبرالی در ایران وجود دارد. اعتقاد آن‌ها این است که چپ دچار فروپاشی شده است، بنابراین ما باید بهترین و سالم‌ترین راست را بیابیم، به این معنی که چپ به پایان رسیده است. از صحبت‌های دکتر سروش راجع به لیبرالیسم نیز این چنین مشهود بود که غرب پایدار است و با این که چهار بار نقد فلسفی عمیق از خود کرده، باز هم پایدار مانده است؛ در حالی که چپ فروپاشی شد. در سطح جهان نیز همه می‌خواهند دلیل دچار فروپاشی شوروی را بیان کنند. عده‌ای می‌گویند سبب آن مسئله افغانستان بود و اگر در مسایل افغانستان دخالت نمی‌کرد، این اتفاق نمی‌افتاد. عده‌ای هم می‌گویند ۳ هزار میلیارد دلار هزینه جنگ ستارگان، روسیه را از پا درآورد. برخی دیگر معتقدند که در ذات مارکسیسم، تضادها، تناقض‌ها و پارادوکس‌هایی وجود دارد که از ذات آن نیز نتیجه‌گیری می‌شود. گروهی می‌گویند روسیه به عنوان یک نژاد، ۷۰ سال منابع خود را بالنسبه بین اقمار خود تقسیم کرد؛ مثلاً به کوبا، بلغارستان و مجارستان نفت ارزان داد، اما تا چه زمانی می‌خواست فداکاری کند؟ پس یک دلیل مهم دیگر که سبب فروپاشی شوروی شد، رها شدن از

درباره آن توضیح می‌دهم.

جناب عالی به اختصار بعضی دلایل را بر شمردید که بنده هم به آن‌ها اشاره می‌کنم. از جمله فرمودید یکی از موارد این است که حمله شوروی به افغانستان از دلایل فروپاشی اتحاد شوروی بود، این حقیقتی است غیر قابل نفی. به این معنی که دخالت غیرموجه و ناموفق شوروی در افغانستان، اولاً سبب نارضایتی افکار عمومی در شوروی شد. خانواده‌هایی که در مجموع نزدیک به ۱۵ هزار نفر از فرزندان خود را از دست دادند، طبیعتاً از این مسئله ناراحت بودند؛ با توجه به این که هیچ خطری هم کشور آن‌ها را تهدید نمی‌کرد. دخالت شوروی، با نارضایتی افکار عمومی جهان هم روبه‌رو

شد. حتی متحدین شوروی هم برخورد سردی با این مسئله داشتند. از مشخص‌ترین مسایلی که در این نارضایتی می‌توان به آن اشاره کرد، موضع‌گیری سازمان غیرمتعهدها در قبال دخالت شوروی در افغانستان بود. غیرمتعهدها معروف بودند به این که معمولاً در مسایل جهانی طرف شوروی را گرفته و علیه آمریکا موضع می‌گیرند، اما در این مورد دیدیم که در احکام صادره از کنفرانس غیرمتعهدها، این مسئله به صراحت نفی شد و اقدام شوروی در مورد افغانستان مورد تأیید قرار نگرفت.

مجموعه این‌ها موجب شد جناح اصلاح‌طلب داخل حزب کمونیست که معتقد به تئوری Convergence (همگرایی) یعنی نزدیک شدن به غرب بود، بتواند موقعیت بهتری را در حزب کمونیست به دست بیاورد. البته تئوری همگرایی، نزدیک شدن یک‌جانبه نبود، آن‌ها چنین می‌پنداشتند که اگر به غرب نزدیک شوند، غرب هم به آن‌ها نزدیک خواهد شد. یعنی اگر سوسیالیسم تا حدودی به سمت

کاپیتالیسم حرکت کند، کاپیتالیسم هم به مقدار متناهی به سمت سوسیالیسم خواهد آمد. اساس این تئوری همین بود که البته حوادث بعد نشان داد که این‌طور نیست و در اثر نزدیک شدن رهبران اتحاد شوروی به غرب، نه تنها کاپیتالیسم گامی به سمت سوسیالیسم برنداشت، بلکه حتی سیر عمده‌ای به سمت سیاست‌های قرن ۱۹ داشتند و کوشش کردند با استفاده از این فرصت، سلطه اقتصادی و نظامی‌شان را تحکیم کنند.

به هر حال، دخالت شوروی در افغانستان، زمینه بهتری را برای تفکر همگرایی با غرب در داخل حزب کمونیست پدید آورد تا جایی که می‌توان گفت کسانی که معتقد به این تئوری بودند اکثریت را در داخل کمیته مرکزی و پس از آن در دفتر سیاسی حزب کمونیست به دست آوردند.

عامل بعدی، جنگ ستارگان بود که با هزینه‌های خود در فروپاشی شوروی مؤثر بود. این تأثیر به این طریق بود که باز هم این مسئله مدرسانی بود برای این که اصلاح‌طلب‌ها و معتقدان به همگرایی، در حزب

کمونیست شوروی اکثریت پیدا کنند. این گروه فکر می‌کردند اگر پیمان ورشو را منحل کنند و مناسبات صلح‌آمیزی را با ایالات متحده و پیمان نظامی ناتو برقرار کنند، می‌توانند جلوی جنگ ستارگان و حتی میلیتاریسم غرب را بگیرند، هرچند این پیش‌بینی هم در حقیقت صحیح نبود، وهمانطور که می‌بینیم در این برهه زمانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، میلیتاریسم، اصلی‌ترین پایه سیاست خارجی و بقای کاپیتالیسم را تأمین می‌کند که در این مورد توضیحی خواهم داد.

ادوارد اشپنگلر، متفکری است که عقاید او همیشه مورد علاقه استراتژیست‌های آمریکا بوده و به خصوص کیسینجر، بیوستگی و علاقه خاصی را به افکار اشپنگلر نشان می‌داد.

اشپنگلر هم قایل به ادوار تاریخ بود و جهان را به هفت هزاره تقسیم کرده بود. چهار هزاره اول آن مورد بحث بنده نیست، ولی سه هزاره‌ای که در دوران متأخر بحث کرده، نسبتاً مهم است. از سه هزار سال پیش تا به حال را، ایشان به سه دوره ۱۰۰۰ ساله تقسیم می‌کند. دوره اول، هزاره یونانی و رومی است، دوره دوم دوره ایسلامیک نامیده شده و دوره سوم هم دوره غرب جدید است. دوره هزاره رومی و یونانی که معلوم است، اما منظور از دوره ایسلامیک، فقط دوره اسلام نیست، بلکه مسیحیت را نیز در همین دوره می‌آورد. از نظر او مسیحیت، طلوعه و پیشقراول اسلام بوده و تقریباً با آغاز جنگ‌های صلیبی، این دوره به پایان رسیده و دوره و هزاره جدید آغاز می‌شود. اما به اعتقاد او با پایان قرن بیستم، هزاره غرب هم به پایان می‌رسد و علی‌الاصول باید به نحو تاریخی جای خود را به هزاره دیگر بدهد و یک صورت نوعی دیگری باید بر تاریخ حاکم شود. اشپنگلر

معتقد بود این صورت نوعی هزاره جدید، یا از روسیه و یا از قسمت مبهم و ناشناخته‌ای از شرق می‌آید. کیسینجر معتقد بود قسمت مبهم و ناشناخته صحیح است، اما صورت نوعی جدید نه از روسیه بلکه از چین و آسیای جنوب شرقی می‌آید.

اما بخش امپریالیستی افکار اشپنگلر در کجاست؟ در این جاست که اشپنگلر معتقد بود با وجود این که هزاره غرب در حال به پایان رسیدن است و باید صورت نوعی جدید، جانشین صورت نوعی تاریخ غرب شوند، ولی کشورهای غربی و مدنیّت غرب نباید تسلیم هزاره جدید شوند، چرا که برای اولین بار علم و تکنولوژی و به خصوص تکنولوژی نظامی، شرایطی را به وجود آورده که یک صورت نوعی، به رغم به سر آمدن دوره تاریخی آن، می‌تواند با اتکا بر تکنولوژی برتر و به خصوص تکنولوژی نظامی، سیر تاریخ را متوقف کند. این توصیه او بود به غرب تا تسلیم صورت نوعی جدیدی که از شرق و احتمالاً از روسیه و آسیا می‌آید نشود و با قدرت و اتکا به تکنولوژی و

آن چه در شوروی اتفاق افتاد، بحران برهه پست مدرن بود و تقریباً می‌توان گفت که اتحاد شوروی اولین کشوری بود که دچار این بحران شد. البته این بحران ضعف این کشور به شمار نمی‌آید بلکه به بیانی قوت آن به حساب می‌آید.

به خصوص تکنولوژی نظامی و میلیتاریسم، در مقابل آن بایستد.

همان طور که گفتیم این تئوری اشیپنگلر مورد توجه استراتژیست‌های آمریکا از جمله کیسینجر بود و او به این تئوری ابراز علاقه زیادی می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مصاحبه‌ای با کیسینجر کردند و گفتند آیا فکر نمی‌کنید این صورت نوعی جدید از خاورمیانه بیاید و نه از شرق آسیا؟ کیسینجر در پاسخ، با پافشاری بر سر این نظریه ایستاد که از نظر من همچنان از چین و شرق دور آن صورت نوعی جدید طالع می‌شود. اگر به خاطر داشته باشید در زمان نیکسون و وزارت خارجه کیسینجر، آمریکا بسیار کوشید تا به چین نزدیک شود. استراتژی پینگ‌پنگ و مسایل بعدی و سفرهای نیکسون به چین در زمان وزارت خارجه کیسینجر طراحی و انجام شد و اساساً طراحی اولیه آن از زمانی بود که کیسینجر قبل از تصدی وزارت خارجه، مسئول مشاور امنیت ملی رئیس‌جمهور آمریکا بود و او بود که طرح این تئوری شد. غرض من از اشاره به این مسئله آن بود که آمریکایی‌ها نه به صورت خود به خودی بلکه کاملاً آگاهانه متوجه‌اند که بقای آن‌ها در میلیتاریسم است.

امر دیگری که بر این مسئله تأکید می‌کند آن است که به اعتقاد بسیاری از متفکران، سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) سه دوره را طی می‌کند که دو دوره آن را مارکسیست‌ها شناسایی کردند؛ یکی سرمایه‌داری ماقبل انحصاری و دوم سرمایه‌داری انحصاری که اصطلاحاً به امپریالیسم به عنوان بالاترین مرحله سرمایه‌داری موسوم است. دوره سوم، به «اشپتکاپیتالیسموس» معروف شده که متفکرین آلمان و معتقدان به برهه تاریخی پست مدرن، آن را طرح کرده‌اند. مراد از اشپتکاپیتالیسموس (اشپتکاپیتالیسم) که در لغت یعنی «کاپیتالیسم دیرمانده»، کاپیتالیسمی است که دوره تاریخی‌اش به سر آمده، ولی با توسل به قوای نظامی و تکنولوژی برتر و نیز تحت اختیار گرفتن و یا مسایل ارتباط جمعی به بقای خود ادامه می‌دهد. در این دوره، میلیتاریسم نظامی و میلیتاریسم اطلاعاتی - یعنی در دست گرفتن قدرت اطلاعاتی و انفورماتیک جهان - اساس بقای امپریالیسم و کاپیتالیسم است و این تئوری‌ها را استراتژیست‌های سیا و پنتاگون و وزارت خارجه آمریکا هم می‌دانند و به نظر می‌رسد در تعقیب همین مسیر باشند. به همین سبب، علی‌رغم انحلال پیمان ورشو، روز به روز به قدرت پیمان ناتو افزودند. پس از اتمام جنگ سرد و انحلال پیمان ورشو، انتظار همه جهانیان آن بود که پیمان ناتو هم در یک امر متقابل خود را منحل کرده و یا از حیطه نفوذ خود کم کند، ولی متأسفانه ما شاهد بودیم که نه تنها منحل و یا محدود نشد بلکه سخن از گسترش ناتو به شرق به میان آمد. این شواهد نشان می‌دهد که مسئله اتکا به میلیتاریسم در غرب، بسیار قوی‌تر از آن است که ما ابتدا فکر می‌کردیم. در حقیقت جنبه تدافعی در مقابل یک پیمان ندارد، این نیست که پیمان ناتو برای این ایجاد شده که در برابر دشمن معینی دفاع نماید، بلکه در حقیقت برای این ایجاد می‌شود و یا تداوم پیدا می‌کند که از یک صورت نوعی جدید تاریخی ممانعت به عمل آورد و در حقیقت از فروپاشی کاپیتالیسم با اتکاب میلیتاریسم نظامی و حتی با انتخاب نوعی مبارزه به کمک اطلاعات یا همان میلیتاریسم اطلاعاتی و ابزار، این صورت نوعی جدید تاریخی را در نطفه و بطن خفه کند.

به نظر می‌رسد هیئت حاکمه آمریکا نیز مجدداً همین مسئله را تشدید می‌کند. مسئله جنگ ستارگان چند سالی بود که به شدت تعقیب نمی‌شد، ولی این بدان معنی نیست که هیئت حاکمه آمریکا از این مسئله منصرف شده بود، بلکه علت اصلی این بود که تکنولوژی دهه ۸۰ و اوایل دهه ۹۰ توان اجرای جنگ ستارگان را نداشت و حتی گفته می‌شود کثیری از اخبار دولت آمریکا در مورد پیروزی و موفقیت آزمایش‌هایش در این مورد، جعلی بود و حتی بعضی از صحنه‌ها را بازسازی کرده بودند. ولی مجدداً به نظر می‌رسد که سیاست جدید هیئت حاکمه آمریکا در این جهت است که مسئله جنگ ستارگان را جدی بگیرد و احتمالاً سر کار آمدن جرج. دبلیو. بوش همین مسئله را نشان می‌دهد.

اشپنگلر معتقد بود با وجود این که هزاره غرب در حال به پایان رسیدن است و باید صورت نوعی جدید، جانشین صورت نوعی تاریخ غرب شوند، ولی کشورهای غربی و مدنیت غرب نباید تسلیم هزاره جدید شوند.

مسئله اتکا به میلیتاریسم در غرب، بسیار قوی‌تر از آن است که ما ابتدا فکر می‌کردیم. در حقیقت جنبه تدافعی در مقابل یک پیمان ندارد، این نیست که پیمان ناتو برای این ایجاد شده که در برابر دشمن معینی دفاع نماید

در حقیقت می‌توان گفت جرج. دبلیو. بوش، منتخب مردم آمریکا نیست، بلکه منتخب هیئت حاکمه آمریکا است و حتی می‌توان گفت منتخب هیئت حاکمه آمریکا هم به تنهایی نه، بلکه منتخب کاپیتالیسم بین‌الملل است. گفته می‌شود در انتخابات آمریکا، همواره کمیسیون سه جانبه - که اتحادیه فراماسونری آمریکا و اروپا و ژاپن است - تشکیل می‌شود و به یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری رأی می‌دهند که عملاً هم آن کسی که تا به حال کمیسیون سه جانبه انتخاب کرده، به ریاست جمهوری رسیده است. به هر طریق این دفعه هم جرج. دبلیو. بوش که از لحاظ آراء، طبق آمار رسمی خود دولت آمریکا، ۳۰۰ هزار رأی از گور کم‌تر داشت، با یک کارت الکترونی پیروز شد و یک کارت الکترونی بیش‌تر از گور آورد. بعد از اختصاص ۲۵ کارت الکترونی ایالت فلوریدا، بوش تنها یک رأی بیش از گور به دست آورد که اعتقاد عمومی بر این است که اگر آرای فلوریدا شمارش حقیقی می‌شد، ایشان این ۲۵ کارت الکترونی را هم به دست نمی‌آورد. به این نکته هم باید توجه داشت که برادر بوش فرماندار ایالت فلوریدا بود. مسئله جالب‌تر

این که حزب دموکرات هم در مورد این مسئله خیلی با فشاری نکرد و گور با این که در دوره گذشته معاون کلینتون بود، نمی‌توان گفت از جانب او مورد حمایت جدی قرار گرفت. این مسئله نشان می‌دهد که سیاست آمریکا به تبع سیاست کاپیتالیسم بین‌المللی بر این بود که هرچ. دبلیو. بوش سرکار بیاید. هرچ. دبلیو. بوش هم از آغاز چهره میلیتاریستی خیلی قوی به خود گرفته است که نشانه‌های آن، یکی مسئله جنگ ستارگان است و دیگری مسایل ایدئولوژی که در خلیج فارس شروع کرده و... شاید بتوان گفت که سرکار آمدن شارون هم در اسرائیل این مجموعه را تکمیل می‌کند.

این‌ها نشان می‌دهد که به حال مسئله میلیتاریسم در جهان غرب صرفاً برای مبارزه با یک جریان سیاسی به وجود نیامد، بلکه در حقیقت برای مبارزه

می‌توان گفت هرچ. دبلیو. بوش، منتخب مردم آمریکا نیست، بلکه منتخب هیئت حاکمه آمریکاست و حتی می‌توان گفت منتخب هیئت حاکمه آمریکا هم به تنهایی نه، بلکه منتخب کاپیتالیسم بین‌الملل است.

میلیتاریسم در جهان غرب صرفاً برای مبارزه با یک جریان سیاسی به وجود نیامد، بلکه در حقیقت برای مبارزه با تاریخ پدید آمد، ولی جناح هوادار همگرایی در شوروی به عمق این مسئله پی نبرده بودند.

باتاریخ پدید آمد، ولی جناح هوادار همگرایی در شوروی به عمق این مسئله پی نبرده بودند. من ترجیح می‌دهم در مورد جناح گورباچف و یلتینس در داخل حزب کمونیست به جای واژه اصلاح طلب از کلمه "Convergence" استفاده کنم که در ضمن خط فاصلی هم باشد بین آن‌ها و اصلاح و اصلاح طلبی در ایران همان‌طور که گفتم تئوری آن‌ها بر این اساس بود که به تدریج جامعه سوسیالیستی و جامعه کاپیتالیستی به هم نزدیک خواهند شد و به این ترتیب سوسیالیست‌ها با نرمی که در برابر کاپیتالیسم بین‌الملل نشان می‌دهند، می‌توانند آن‌ها را بیش‌تر به مسیر همگرایی سوق دهند. اما همان‌گونه که گفتم پیش‌بینی‌ها و فرضیات آن‌ها درباره نرمش غرب - به خصوص آمریکا - به هیچ‌وجه محقق نشد.

بنده فکر می‌کنم اگر بخواهیم بیش از این درباره نظریاتی که در مورد سقوط اتحاد شوروی هست گفتگو کنیم، از طرفی ممکن است سبب ملال خاطر دوستان شود و از طرف دیگر ما را از بحث اصلی باز دارد. پس من ترجیح می‌دهم به بحثی بپردازم که دلیل اصلی فروپاشی را باید در آن جا

جست، ضمن آن که دلایل فرعی هم به تسریع مسئله کمک زیادی کردند. به نظر من، آن چه در شوروی اتفاق افتاد، بحران برهه پست مدرن بود و تقریباً می‌توان گفت که اتحاد شوروی اولین کشوری بود که دچار این بحران شد. البته این بحران، ضعف این کشور به شمار نمی‌آید بلکه به بیانی که عرض خواهم کرد، قوت آن به حساب می‌آید. ابتدا باید دید مراد از برهه پست مدرن چیست؟ طبیعی است که ادراک مفهوم پست مدرن، متکی بر ادراک مفهوم دوره مدرن است. مقصود از دوره مدرن، دوره‌ای است که مبتنی بر سوبژکتیویته (Subjectivity) و اصالت موضوعیت نفسانی، یعنی اصالت انسان در مقابل خدا و جهان است، در یک کلمه، اساس این دوره بر انانیت است. این انانیت (فردگرایی) باطن این دوره را تشکیل می‌دهد، و در حوزه سیاست، اقتصاد، اخلاق و حقوق، تظاهرات و ظهوراتی دارد. در حوزه اقتصاد، اقتصاد بورژوازی و کاپیتالیسم را در پی دارد؛ در حوزه اخلاق و حقوق به «اندیویدوالیسم» (Individualism) منجر می‌شود. ظهور کلی آن در سیاست اقتصادی جهانی نیز همان چیزی است که به امپریالیسم مشهور شده است؛ امپریالیسم به اصطلاح خاصی که از این کلمه در اقتصاد سیاسی مراد می‌شود. پس می‌توان قاطعانه گفت که بزرگترین خصیصه این دوره از لحاظ تاریخی، عجین بودن آن با کاپیتالیسم است. عیناً دوره مدرن مساوی است با کاپیتالیسم که اصل و باطن و درونمایه آن هم انانیت (فردگرایی) است.

اما مراد از پست مدرن، برهه‌ای تاریخی است که در پایان دوره مدرن به وقوع می‌پیوندد و آن را مترزلزل می‌کند. برهه پست مدرن تقریباً می‌توان گفت عهدی تاریخی است که پایان یک دوره تاریخی را به ابتدای یک دوره تاریخی دیگر پیوند می‌دهد. کما این که رنسانس هم چنین حالتی داشت. رنسانس در پایان قرون وسطی آغاز شد و امتداد پیدا کرد تا آغاز دوره جدید؛ یعنی قرون وسطی را به دوره جدید پیوند داد. دوره پست مدرن را هم می‌توان گفت که دوره تاریخی جدید را به دوره تاریخی آینده پیوند می‌دهد و طبیعی است که این برهه‌ای که وصل‌کننده این دو دوره تاریخی است، در انتهای دوره جدید (مدرن) پدید می‌آید. یعنی در شامگاه دوره جدید (مدرن) پدید می‌آید و ما را به بامداد دوره‌ای که بعد از آن خواهد آمد می‌رساند. خصیصه اصلی این دوره عبارت از این است که در آن انانیت که باطن کاپیتالیسم است، دچار بحران شده و این بحران به تدریج خود را در تمام شئون نشان می‌دهد. به بیان دیگر کاپیتالیسم توافق خود را با تاریخ هم از لحاظ عدالت و هم از لحاظ سلامت بشر - که محیط زیست را می‌توان نشانه‌ای از آن تعبیر کرد - از دست داده است.

کاپیتالیسم دیرمانده، عمدتاً بر میلیتاریسم استوار است و هرچه زمان بگذرد بیش‌تر جهت میلیتاریسمی آن نمودار می‌شود، اما دوره آینده نهایی، خصیصه اصلی‌اش آن است که مناسبات استثماراری باید در آن نقض و نسخ شود و مناسبات غیراستثماراری پدید آید. از همین رو کاپیتالیسم هیچ افقی در آینده ندارد. به همین سبب، وقتی به دوره پست مدرن می‌رسد، موضع کاملاً کنسرواتیو (Conservative) و محافظه کارانه‌ای به خود می‌گیرد و می‌خواهد کوشش نماید چرخ‌های زمان را به وسیله امکاناتی که در اختیار دارد - از جمله امکانات نظامی و انفورماتیک - به عقب بازگردانده و یا

متوقف کند.

کسانی که مدافع استثمار نیستند می‌توانند به افق آینده امید داشته باشند که سرنوشتی بهتر از اکنون در پیش‌رو دارند و می‌توانند به سمت این مناسبات جدیدی که در راه است حرکت کنند؛ اما نکته‌ای وجود دارد، این افراد باید بارهایی را که بر دوش آن‌هاست و آن‌ها را به دوره معاصر یعنی همان دوره جدید غرب پیوند می‌دهد، از خود منفک کنند و خود را رها سازند. این جاست که اگر ما در ماهیت مارکسیسم دقت کنیم، می‌بینیم بارهای سنگینی از غرب‌زدگی به دوش دارد که اگر کشور شوروی و مجموعه‌ای که امروز کشورهای مشترک‌المنافع نام دارند، نمی‌خواستند

این بار را از روی دوش خود بیندازند، قدرت حرکت به سوی دوره تاریخی آینده را نداشتند.

در ضمن آن اشاره‌هایی که جناب عالی فرمودید به علل فروپاشی شوروی، به درستی از تناقضات ذاتی در تفکر مارکسیستی سخن گفتید. مارکسیسم را می‌توان به دو عنصر تحلیل کرد: یکی به سوسیالیسم و یکی به ماتریالیسم. سوسیالیسم، متعلق به تفکر و تاریخ آینده و همان چیزی است که می‌تواند به افق‌های جدید دست پیدا کند. اما روسیه و مجموعه شوروی یا بهتر بگویم مارکسیسم، از طریق ماتریالیسم با تفکر و فلسفه غرب مرتبط بود. حتی می‌خواهم بگویم به رغم این که متفکرین مارکسیسم مکرراً علیه متافیزیک صحبت می‌کردند، خود کاملاً با متافیزیک غرب مرتبط بودند؛ اما متافیزیک به معنای دقیقی که بعداً روشن شد.

در قرن بیستم و در پایان تاریخ متافیزیک، متفکرینی پیدا شدند که توانستند پی ببرند که متافیزیک یکی که از دوره یونان آغاز شد چه بود؟

ماهیت متافیزیک، غفلت از حقیقت وجود و نیست‌انگاری وجود و گم شدن در نحوه‌ای از انحاء موجود و اصل قراردادن آن بود؛ یکی در ایده گم شد و یکی در ماده و به همین دلیل بود که مارکسیست‌ها می‌گفتند ایده‌آلیسم، ماتریالیسم، ویتالیسم، رئالیسم و... وجهی از وجوه متافیزیک هستند. حتی اگر دلایلی هم علیه متافیزیک اقامه کرده و یا به مبارزه با آن برخیزند، بدون آن که خود بدانند تا آن جایی که غفلت از حقیقت وجود دارند، خود دچار متافیزیک هستند و این مسئله‌ای بود که در ماتریالیسم به شدت وجود داشت این مکتب نیز مانند بقیه صور مکاتب متافیزیک یکی از انحاء موجود را اصل قرار داده بود و خود وجود را به فراموشی سپرده بود.

ماده بی‌تردید یکی از تجلیگاه‌های بزرگ وجود است. همچنان که روح نیز یکی از تجلیگاه‌های بزرگ وجود است، ولی هر کس بخواهد یکی از این تجلیگاه‌ها را اصل قرار دهد و از آن حقیقت ذاتی که در آن تجلی کرده - که خود حقیقت وجود است - غافل شود، به ناچار دچار احتجاب از حقیقت شده

است. اما به نظر می‌رسد مسئله به همین جا ختم نمی‌شود و فقط بحران شناخت‌شناسی وجود ندارد، بلکه مسئله این است که اساساً تفکر ماتریالیستی با سوسیالیسم متناقض است. چون اصل و اساس سوسیالیسم بر ایثار قرار دارد. دوره کمونیستی و دوره سوسیالیستی امر مشترکی دارند و آن این که از هر کسی به اندازه توانش تقاضای کار می‌کنند ولی فرقی که بین مناسبات سوسیالیستی و مناسبات دوره کمونیستی وجود دارد این است که در سوسیالیسم هر کس به اندازه کارش، از مواهب تولید بهره‌مند می‌شود، ولی در مناسبات کمون هر کس به اندازه نیازش از مواهب تولید بهره‌مند می‌شود. پیداست که توانایی تولید افراد متفاوت است. توانایی کاری انسان تحصیلکرده سالم و شخصی که به دلیل عقب‌ماندگی جسمی و روحی حتی درس هم نتوانسته بخواند یکسان نیست بلکه به عکس. نیاز آن شخص عقب‌مانده به مواهب تولید و اموری که از کار و خدمات تولید می‌شود، بیش‌تر است. این جاست که پای ایثار به میان می‌آید.

به طور کلی انسان سوسیالیستی و انسان دوره کمون نمی‌تواند با حفظ انانیت تغییر کند و برای دگرگون شدن باید از انانیت بگذرد. اما گذشت از انانیت، با ماتریالیست همخوانی ندارد، چون این مسئله (گذشتن از انانیت) مستلزم فناست، اما فنانی که به معنی معدوم شدن نباشد. این نحوه فنا را که انسانی از خود فانی می‌شود، ولی معدوم نمی‌شود، در هیچ کدام از حوزه‌های موجود یافت نمی‌شود؛ نه در ماده و نه در هیچ چیز دیگر. این فقط خاص وجود مطلق است که انسان در او فنا می‌شود ولی معدوم نمی‌شود؛ چون فنا شدن دوجود اصلاً با معدوم شدن تناقض دارد. کسی که در

وجود فانی شده، به برترین مراحل وجود دست یافته است. می‌گوییم در وجود فانی شد، پس به عدم نرسیده است. حاصل فانی شدن در وجود، یعنی گذشتن از وجود مقید و محدود خود و رسیدن به وجود مطلق و... ذات وجود از عدم مبرأ است. ذات وجود از عدم ایا دارد. اصلاً وجود همان چیزی است که عدم را طرد می‌کند. پس کسی که در وجود فانی می‌شود، به این معنی نیست که معدوم می‌شود بلکه از وجود محدود خود رها شده و به وجود مطلق می‌پیوندد و این همان مفهوم است که در «حکمت انسی» ما، آن را به بقای بعد از فنا تعبیر کرده‌اند. یعنی موجودی که در وجود مطلق فانی می‌شود، به او باقی می‌شود و به اتکای وجود مطلق، بقا پیدا می‌کند. دقیق‌ترین تعبیر از جاودانگی و ابدیت نیز همین است.

چون کلمه ابدیت به کار آمد یک اشاره‌ای بکنم که ازلیت و ابدیتی که مارکسیست‌ها درباره ماده مطرح می‌کردند، چه تفاوتی دارد با آن چه که ما درباره وجود مطلق، و فنا در وجود مطلق و بقا به او گفتیم: اولاً من

به طور کلی انسان سوسیالیستی و انسان دوره کمون نمی‌تواند با حفظ انانیت تغییر کند و برای دگرگون شدن باید از انانیت بگذرد. اما گذشتن از انانیت، با ماتریالیست همخوانی ندارد، چون این مسئله (گذشتن از انانیت) مستلزم فناست

نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم که این که می‌گویند ماده، ازلی و ابدی است، صحیح نیست. اشاره مختصری بکنم که امروز و به خصوص در قرن بیستم و از دهه‌های سوم به بعد آن، علم کیهان‌شناسی پیشرفت بسیاری داشته تا جایی که در برهه‌زمانی که ما در آن قرار داریم که آغاز قرن ۲۱ است، بشر دقیقاً به این نکته پی برده است که ماده، ازلی و ابدی نیست. هر چند که کیهان‌شناسان نمی‌توانند ابتدا و آغاز جهان جسمانی را به صورت دقیق تأیید کنند، ولی حیطة و محدوده زمانی آن را تعیین کردند. عمر جهان جسمانی مسلماً کم‌تر از ۱۲ میلیارد سال نیست و همچنین عمر جهان جسمانی به یقین و به نحو مسلم بیش از ۲۰ میلیارد سال نیست. حال بگذریم از این که چه مباحثی شده و چه استدلالاتی شده تا به این جا رسیده، تئوری انفجار بزرگ (Big Bang) چه نقشی داشته در اثبات این مسئله، کشف اشعه میکرو موجی چه تأثیری داشته و... قضیه این است که امروز، کیهان‌شناسی به نحو قطعی می‌تواند توضیح دهد عمر جهان جسمانی کم‌تر از ۱۲ میلیارد سال و بیش از ۲۰ میلیارد سال نیست؛ یعنی قدیم‌تر از ۲۰ میلیارد سال پیش، هیچ موجود جسمانی وجود نداشته است.

اما اختلاف اصلی ما با مارکسیست‌ها بر سر ازلیت و ابدیت ماده نیست، مشکل اصلی در جای دیگری است. ما می‌گوییم فنا در وجود مطلق و بقای به او. این فقط خواست وجود مطلق است؛ می‌گوییم فنا در وجود مطلق و بقای به او. این فقط خواست وجود مطلق است. ممکن است انسان در چیز دیگری فانی شود - که البته شاید کلمه فانی خیلی دقیق نباشد و بهتر باشد بگوییم در آن منحل شود - ولی دیگر بقای به او پیدانمی‌کند. به فرض هم در امری غیر از وجود مطلق، مضمحل شده و در آن منحل شود، حتی اگر اصطلاح فانی را هم مجازاً در این مورد به کار ببریم و بگوییم فانی می‌شود، باز هم بقای به او پیدا نمی‌کند و به بیان دیگر از ازلیت مفروض آن موجود بهره‌مند نمی‌شود. این بهره‌مندی از ازلیت و ابدیت، خاص وجود مطلق است. یعنی کسی که در وجود مطلق، فنا شد، از تمام عدم‌ها گریخته است. درست به عکس فنا شدن در موجودات دیگر که انسان وقتی در شیء دیگری فنا می‌شود به عدم می‌رسد.

از آن جایی که ماتریالیسم و تفکر فلسفی آن نمی‌توانست این لحظه فنا را در کار بیاورد و جای آن فقط تلاشی و لاشه‌ای شدن می‌نشست. اگر ما به کسی بگوییم زندگی محدودی دارد و پس از این موجودیت متغیر، نه تنها به مطلق نمی‌رسد، بلکه به کل، مضمحل و نابود می‌شود و فرزندانش و پدر و مادر و همه دوستان و آشنایان او هم همین حال را دارند، این شخص حتی اگر در شعور ظاهر به خود تلقین کند که می‌خواهد اهل ایثار باشد و از انانیت بگذرد، در شعور باطن، خواهی نخواهی این تفکر او را به طرف انانیت می‌کشد. توجه داشته باشیم که آن چه که اصل و اساس است، شعور باطن است نه ظاهر، آن چه که در نهایت نحوه زندگی انسان را رقم می‌زند، آن چیزی است که در شعور باطن او وجود دارد.

تفکر ماتریالیستی از نظر بیوندی که از یکسو با متافیزیک داشت و از سوی دیگر هم زمینه پرورش انانیت را داشت، خود به خود به طرف غرب کشیده می‌شد و وجه اشتراک میان تفکر مارکسیستی و غرب و به نحوی کاپیتالیسم بود. همین بود که وقتی ما دیدیم تلاشی ایجاد شد، به شدت

زمینه میل به طرف کاپیتالیسم وجود داشت. به نظر من این نیز دلیل فلسفی داشت. آموزش‌های فلسفی مارکسیسم، زمینه را برای سیر به طرف کاپیتالیسم فراهم کرده بود، هر چند که آموزش‌های اقتصادی‌اش کاملاً با آن متناقض بود.

یکی از صاحب‌نظران می‌گفت وقتی ما به دوره پست مدرن می‌رسیم، به تدریج بحران پست مدرن همه جهان را فرا خواهد گرفت، ولی اول آن‌هایی تن به این بحران می‌دهند که زمینه‌های برای گذشت داشته و بدون آن که خود بخواهند سعی می‌کنند در عمل تطابق بیش‌تری با تاریخ پیدا کرده و برای سیر به تاریخ آینده مهیا شوند. اما آن‌هایی که این زمینه را ندارند و اقلی به آینده ندارند، به شدت محافظه کار می‌شوند و هر چه بیش‌تر پافشاری می‌کنند روی مبادی تفکر مدرن و می‌خواهند از آن دفاع کنند و مشخصاً روی کاپیتالیسم خیلی پافشاری می‌کنند. به همین سبب ایشان فکر می‌کرد که در شوروی که کشوری سوسیالیستی است و نسبتاً قدیمی‌تر بوده و سوسیالیسم در آن جای پیشرفته‌تر است، این بحران سریع‌تر آغاز می‌شود. ایشان در سال‌های دهه ۶۰ مکرراً می‌گفت که زمینه بحران در شوروی وجود دارد و شوروی وارد بحران خواهد شد. آن زمان هم که جریان فروپاشی شوروی پیش آمد، ایشان مکرراً می‌گفتند آن چه که در شوروی پیش آمده، بحران پست مدرن است و نتایج مثبتی دارد. ایشان امیدوار بودند. که این کشور، بیش‌تر متناسب شود برای سیر به طرف جهان آینده و مناسبات و تفکرات آینده و معتقد بودند که زهر خودنیدادی و سوپرکتیویته و انانیت که در تفکر مارکسیستی وجود دارد، زدوده خواهد شد. نه به این معنی که مارکسیسم اصلاح شود، بلکه معتقد بودند مکتب دیگری جانشین مارکسیسم می‌شود که موارث انقلابی آن را دارد، ولی بیوند پنهان با غرب و سوپرکتیویته ندارد. اگر بخواهیم این مطلب را خلاصه کنیم می‌توانیم بگوییم به جایی می‌رسیم که سوسیالیسم باقی می‌ماند، ولی ماتریالیسم و استبدادی که در شوروی بود از بین می‌رود.



یکی از دوستان صاحب‌نظر معتقد بودند در اثر بحران پست مدرن شوروی به سمت غرب نمی‌رود، در مجموع، احتمالاً پس از دو دهه مبارزاتی در داخل و پس از تحولاتی که رخ می‌دهد، عاقبت به سوی تفکر انقلابی می‌آید. به جای مارکسیسم، ایدئولوژی دیگری جانشین می‌شود که خیلی هم اصرار ندارد که خود را به عنوان یک ایدئولوژی یا به عنوان نظام و سیستم فلسفی مشخصی طرح کند که به ناچار از طریق آن نظام و سیستم فلسفی - مانند هر متافیزیک دیگری - خواه ناخواه بازگشت نماید به طرف سیر تاریخی غرب. شکلی از تفکر که خود را به صورت یک سیستم فلسفی نمودار نمی‌کند حاکم می‌شود که اساس آن بر سوسیالیسم است، ضمن این که منکر دین هم نیست و هر چه پیش‌تر در طول زمان به طرف مواریت دینی حرکت می‌کند. البته منظور این نیست که به طرف جزئیات شریعت می‌آید، بلکه به نحو کلی به طرف اعتقاد به خدا و علاقه به انبیا و... آمده و به سمت دین سیر خواهد کرد. ایشان فکر می‌کرد شاید این بحران، دو دوره طول بکشد.

الان که بنده این موارد را مطرح می‌کنم، تقریباً نزدیک به ۱۰ سال و یا حتی بیش‌تر از زمان فروپاشی اتحاد شوروی و از آغاز دوره پست مدرن در این کشور می‌گذرد. البته آغاز دوره پست مدرن را نباید ابتدای فروپاشی در نظر گرفت، ولی فروپاشی، بحران را کاملاً آشکار کرد. به نظر می‌رسد بعد از ۱۰ سال، نشانه‌هایی آشکار می‌شود که خروج تدریجی مجموعه فدراسیون روسیه و متحدینش را از بحران پست مدرن خبر می‌دهد. به خصوص ما اطلاع زیادتری از فدراسیون روسیه داریم، به خاطر این که اخبارش بیش‌تر مخابره می‌شود. به نظر می‌رسد فدراسیون روسیه به شدت در حال خروج از بحران است. این مسئله هم به خاطر سیاست‌هایی است که اتخاذ می‌کند؛ اولاً سیاست پرشتابی که براساس آن روسیه به طرف غرب می‌رفت، کاملاً متوقف شده و در سیاست خارجی، فدراسیون روسیه به عنوان یک نیروی معارض بورژوازی در حال قد علم کردن است. به نظر می‌رسد بسیاری از معایب اتحاد شوروی سابق، در حال حذف است. به عنوان مثال در گذشته روابط دوستانه و صلح‌آمیز با چین باید مسئله خیلی مهمی برای اتحاد شوروی می‌بود، چون وقتی روسیه در حال مبارزه با بورژوازی بود، نباید یک نیروی ضد بورژوازی قوی را در شرق از نظر دور می‌داشت، ولی بالعکس می‌بینیم از دوره خروش‌جف به بعد، مناسبات کاملاً تیره‌ای میان چین و شوروی برقرار بود. اما که در حال حاضر اصلاً این طور نیست و فدراسیون روسیه و چین به صورت متحد عمل می‌کنند. در گذشته، اهمیت هند برای شوروی معلوم بود ولیکن این طور نبود که بخواهد بین چین و هند یک اتحادی برقرار کرده و خود نیز به آنان بیوندند، بلکه دوستی شوروی و هند مقداری هم برای رقابت با چین بود، ولی سیاست اخیر فدراسیون روسیه بر این است که هم با چین و هم با هند مناسبات خیلی خوبی داشته باشد و ثانیاً نوعی میانجی‌گری بین هندوچین در دستور کار روسیه قرار دارد که از اختلاف آن‌ها بکاهد و میان آن‌ها اتحاد برقرار کند؛ چرا؟ به خاطر این که پوتین معتقد است روسیه باید در پی خانه مشترک آسیایی باشد و به بازار مشترک آسیا توجه کند. روسیه فعلی، اهمیت آسیا را خیلی بیش‌تری از شوروی سابق می‌داند. شوروی سابق از طریق فلسفه مارکسیستی - که بالاخره نوعی از فلسفه محسوب شده و با سنت تاریخی فلسفه غرب مرتبط

بود - توجه خاصی به اروپا نشان می‌داد. این مسئله در دوره گورباچف، بسیار شدید شده بود و اساساً گورباچف تمایل زیادی برای اتحاد با آسیا نشان نمی‌داد و عمدتاً می‌خواست وارد ترتیبات سیاسی، اقتصادی و نظامی اروپا شود.

البته روسیه فعلی هم به عنوان نیرویی «او را سیاسی» که هم اروپایی است و هم آسیایی، خیلی علاقه دارد در ترکیبات نظامی و اقتصادی و سیاسی اروپا شرکت کند، به خصوص کشور آلمان برای روسیه امروز بسیار مهم است، ولی این بدان معنا نیست که آسیا را فراموش کرده است و شاید بتوان گفت به

فقط بحران شناخت‌شناسی وجود ندارد،

بلکه مسئله این است که اساساً تفکر

ماتریالیستی با سوسیالیسم متناقض

است.

چون اصل و اساس سوسیالیسم بر ایثار

قرار دارد.

وقتی ما به دوره پست مدرن می‌رسیم،

به تدریج بحران پست مدرن

همه جهان را فرا خواهد گرفت، ولی

اول آن‌هایی‌تن به این بحران می‌دهند

که زمینه‌ای برای گذشت داشته

و بدون آن که خود بخواهند سعی می‌کنند

در عمل، تطابق بیش‌تری با تاریخ پیدا کرده

و برای سیر به تاریخ آینده مهیا شوند.

عنوان سیاست خارجی، توجه عمده‌ای را به آسیا دارد. یکی از برتری‌های سیاست خارجی فدراسیون روسیه نسبت به اتحاد شوروی این است که کشورهای اسلامی نیز برای روسیه فعلی مهم هستند و به خصوص بنده فکر می‌کنم نزدیکی‌ای که در یکی - دو سال اخیر به ایران نشان می‌دهد، فقط به خاطر ایران نیست، بلکه روس‌ها به این نکته پی برده‌اند که کشور ما می‌تواند دروازه جهان اسلام باشد. رئیس دومای روسیه هم خیلی به نزدیکی با کشورهای اسلامی معتقد است و بر این مسئله تأکید بسیار دارد. ضمن این که به نظر می‌رسد فعلاً فلسفه خاصی در روسیه حکومت نمی‌کند، یک مناسباتی است که با فلسفه خاصی بیان نمی‌شود و علاقه‌ای هم به این نیست که فلسفه جانشین مارکسیسم معرفی شود؛ شکلی از تفکر خود به خود

جانشین شده که از سویی موارث سوسیالیستی را در خود حفظ کرده و از سویی گذشته از آن که دین ستیز نیست، تمایلاتی را هم به دین نشان می‌دهد. اما نمی‌خواهم بگویم که این تمایلات در جهت شریع به خصوص به ظهور می‌رسد، بلکه تمایلات آن نسبت به اصل دین است، بدون آن که به جزئیات بپردازد. پس در روسیه نسبت به کلیات دین تمایل نشان داده می‌شود. پس می‌بینیم که پیش بینی بعضی از صاحب نظران درباره شکل جدید نظام اندیشه روسیه، صحیح بوده است.

قبل از آن که ادامه بحث را بیان کنم می‌خواهم روی نکته‌های تأکید

واژه الحاد دیگر شنیده نمی‌شود، با توجه به این که اکثر زحمتکشان دنیا که مخاطب اصلی مارکسیسم بودند یا مارکسیسم می‌خواستند که آن‌ها مخاطب اصلی‌اش باشند اعتقادات دینی داشتند، تفکر فلسفی ماتریالیسم یک سد و حایلی بود بین آن‌ها و مارکسیسم و همین موجب می‌شد از نفوذ مردم شوروی در مردم کشورهای گوناگون جهان کاسته شود.

سیاست اخیر فدراسیون روسیه بر این است که هم با چین و هم با هند مناسبات خیلی خوبی داشته باشد و ثانیاً نوعی میانجی‌گری بین هندوچین در دستور کار روسیه قرار دارد که از اختلاف آن‌ها بکاهد و میان آن‌ها اتحاد برقرار کند.

بیش‌تری داشته باشم. یکی از خصایص طی دوره بحران پست مدرن می‌تواند این باشد که مارکسیسم برود، ولی ایدئولوژی خاصی هم جانشین آن نشود؛ معنی این مطلب چیست؟ مقصود این است که شرایط فعلی فدراسیون روسیه، مقتضی نیست که این حکمت‌انسی در آن جا برقرار شود و اساساً اطلاع و علم نسبت به مبانی این حکمت در آن جا خیلی کم است. هر چند که بنده فکر می‌کنم اگر با این نحوه تفکر آشنا شوند، از آن بسیار استقبال خواهند کرد. در حال حاضر در تفکر حاکم بر اتحاد شوروی، ایسم سیاسی و ایسم فلسفی خاصی دیده نمی‌شود، ولی آن چه که مشهود است، سوسیالیسم و مبارزه با غرب در تفکر موجود در روسیه و در عزم سیاسی رهبران آن است. مضاف بر این که گفتیم که تبری به سوی حقیقت دین هم هست. یعنی

اقتضای گذشت از بحران پست مدرن در روسیه این بود که سیستم‌های فلسفی که خواهی نخواهی با تفکر فلسفی غرب مرتبطاند، جای خود را به تفکری داده که چندان سیستماتیک نیست، ولی به طبیعت و ماهیت انسانی، نزدیک‌تر است. این را می‌توان یکی از علایم گذشت از بحران پست مدرن دانست.

همان طور که عرض کردم پس از ۱۰ سال، علایمی از گذشت بحران پست مدرن در فدراسیون روسیه دیده می‌شود، اما به سادگی نمی‌توان پذیرفت که این بحران در آن جا تمام شده یا این که یورش که تفکر غرب به آن جا برده بود، خاتمه پیدا کرده است. هنوز معلوم نیست سیاست‌های جدیدی که در یک سال گذشته در فدراسیون روسیه حاکم شده، تداوم پیدا کند. خطر دیگر هم این است که جناح Convergence باز هم در روسیه فعال باشد. هر چند که یک مسئله‌ای باعث شده که همگرایی با غرب در فدراسیون روسیه، ضربه بزرگی بخورد و آن رفتاری است که غرب پس از فروپاشی این مجموعه، مشخصاً با فدراسیون روسیه در پیش گرفت. ما عملاً دیدیم که غرب و مشخصاً آمریکا، به میلیتاریسم و غارتگری جهانی خود افزودند و مسئله مهم‌ترین این که خیلی هم اتحاد شوروی را تحقیر کردند. حقیقتاً در این جریان فروپاشی، ملت روس تحقیر شد. هیچ کمک حقیقی هم به این‌ها نکردند، بلکه آماری در دست است که ثروت کثیری در این ۱۰ سال از فدراسیون روسیه خارج شده است. کار را به جایی رساندند که گورباچف که یکی از سردمداران تفکر همگرایی در روسیه بود، اخیراً ابراز کرده که دیگر غرب، سخنی برای گفتن در روسیه ندارد. من می‌خواهم بگویم که تئوری همگرایی از دو جهت ضربه خورده است؛ یکی این که مردم پذیرش خود را نسبت به این تئوری از دست داده‌اند، چون حوادث تاریخی صورت معکوس آن را نشان داده و دیگری که شاید مهم‌تر باشد این است که خیلی از افرادی که قایل به تئوری همگرایی بودند، اساساً اعتقادشان نسبت به آن تئوری متزلزل شده است. این تزلزل، مهم‌تر از جنبه نخست است. آن‌ها دیگر خوش بینی خود را از دست داده‌اند. با این همه با توجه به فعال بودن غرب در روسیه طی ۱۰ سال گذشته و تأثیر سازمان جاسوسی غرب به ویژه سیا در آن جا، هنوز هم احتمال دارد که همگراها در آن جا به صورت حقیقی و یا به صورت ساختگی فعالیت‌شدیدی کنند و باید با گذشت زمان این مسئله را حل کرد.

بحران پست مدرنی فدراسیون روسیه در حال اتمام است یا نه؟ حداقل، می‌شود گفت علایق امیدوارکننده‌ای که نشان دهنده اتمام احتمالی بحران است در این مجموعه و به خصوص در فدراسیون روسیه، در حال ظهور است. اگر فرض کنیم این سیاست‌ها طی دهه آینده در فدراسیون روسیه تعقیب شود و به دلایل متعددی قطع نشده و یا به صورت متضادی اجرا نگردد، می‌توان گفت این کشور نسبت به اتحاد شوروی سابق، برتری‌هایی پیدا می‌کند که قبلاً فاقد آن بوده است. این مزایا نسبت به اتحاد شوروی این است:

۱. واژه الحاد دیگر شنیده نمی‌شود. با توجه به این که اکثر زحمتکشان دنیا که مخاطب اصلی مارکسیسم بودند یا مارکسیسم می‌خواستند که آن‌ها مخاطب اصلی‌اش باشند، اعتقادات دینی داشتند، تفکر فلسفی ماتریالیسم یک سد و حایلی بود بین آن‌ها و مارکسیسم و همین موجب می‌شد از نفوذ

مردم شوروی در مردم کشورهای گوناگون جهان کاسته شود. ولی اکنون نیز دیگر آن اتهام الحاد به فدراسیون روسیه وارد نیست و اگر فرض بگیریم که یک دهه به این صورت بگذرد، تقریباً می‌توان گفت که این اتهام زدوده شده است.

۲. دیگر این که اتهام امپراتوری را نمی‌توان به فدراسیون روسیه فعلی نسبت داد. البته به نظر می‌رسد که پیش از این نیز اتهام صحیحی به اتحاد شوروی محسوب نمی‌شد، هر چند که همچون یک امپراتوری، متشکل از ۱۴ جمهوری بود.

۳. سومین مسئله‌ای که می‌تواند باعث قدرت و نفوذ فدراسیون روسیه شود، این است که با چین یعنی یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های جهان و همسایه خود که خصوصاً دارای نظام سوسیالیستی است، خصومتی نداشته و به صورت یک متحد عمل کند.

۴. سیاست خود را در قبال جهان اسلام، همان گونه که هم اکنون آغاز کرده، ادامه دهد و به این کشورها نسبتاً نزدیک شود.

۵. سیاست خانه مشترک آسیایی و نیز بازار مشترک آسیا نیز این قابلیت را دارد که یکی از قوت‌ها و مزایای فدراسیون روسیه به شمار آید.

بنده می‌خواهم این بحث را در این جا خاتمه دهم و نکته دیگری را طرح کنم که پیش از این اشاره‌ای به آن شده، گفته می‌شد که ماتریالیست و سوسیالیست باهم تناقض دارند و به نظر می‌رسد که ماتریالیسم نمی‌تواند بستر مناسبی برای دیالکتیک باشد و این ناشی از ماهیت دیالکتیک است.

ماهیت دیالکتیک چیست؟ ماهیت دیالکتیک، علمی است که تضاد و تناقض را مورد بحث قرار می‌دهد. یعنی دو امر متضاد و متناقض، از حیث وحدت و مبارزه‌ای که دارند و سیری که در نهایت به سوی امر

متعالی‌تری دارند، مورد بحث دیالکتیک است. پس در نتیجه دیالکتیک وقتی می‌تواند امر ملی باشد به وظیفه خود عمل کند که تمام تضاد و نقایض را در حیطه خود قرار داده و مورد بحث قرار دهد. برای این کار، سیر دیالکتیکی

باید از جایی آغاز شود که ماقبل آن تضاد و تناقضی متصور نباشد. چون در غیر این صورت باید آن‌ها را هم مورد بحث قرار دهد. پس سرآغاز، این نقطه مفروض فعلی نمی‌تواند باشد، سرآغاز یک سیر دیالکتیکی باید جایی باشد که قبل از آن تضاد و تناقضی مفروض نباشد و همچنین به جایی خاتمه پذیرد

که بعد از آن هم دیگر تضاد و تناقضی مفروض نباشد. چون اگر تضاد و تناقضی بعد از آن مفروض باشد باید باز هم سیر کند و آن‌ها را هم در بر بگیرد. حالا باید بینیم آن چیزی که باید در سرآغاز و اختتام سیر دیالکتیکی قرار بگیرد، چیست؟ آن چیزی است که بالذات ماقبل آن تناقض و تضادی مطرح نیست و آن امری نیست جز وجود. چون ما قبل وجود هیچ چیز نیست؛ چون چیزی ماقبل وجود، متصور نیست پس تضاد و تناقضی هم

در آن جا متصور نیست. هر شیئی که شما در نظر بگیرید، هر چقدر هم که بسیط باشد، به دوام قابل تحلیل است: یکی ماهیت و یکی وجود. این امر بلااستثناء در میان تمام موجودات صادق است که از ماهیت و وجود ترکیب یافته‌اند. یعنی این خود وجود است که بسیط‌ترین امر است و ماقبل آن هم، هیچ تضاد و تناقضی متصور نیست؛ چون اساساً موجودی ماقبل وجود

متصور نیست که تضاد و تناقض در مورد او مصداق داشته باشد. اما آن چه که

سیر جدالی و دیالکتیک باید به آن خاتمه پیدا کند، باید دو خصیصه داشته باشد؛ یکی آن که تمام تضاد و نقایض را در بر بگیرد و سنتزی نهایی باشد و به قول قدامی ما، مقام جمع الجمع باشد که همه تضاد و نقایض را در بر بگیرد و خصیصه دوم آن هم این که خود هیچ نقیضی نداشته باشد.

این مسئله دوم را اول بنده مورد بحث قرار می‌دهم. اساساً حکمای اُنسی ما معتقد بودند که وجود، نقیض ندارد، پس این پرسش پیش می‌آید که عدم چیست؟ آیا عدم نقیض وجود نیست؟ آن‌ها پاسخ می‌دادند که نه بلکه عدم به معنی رفع یک امری است که مرتفع شدن آن از میان موجودات دیگر ممکن

باشد. یعنی عدم، نبود موجودی است که نبودن آن موجود باشد. بنابراین عدم یک شیء خاص، به معنای نبودن آن است و عدم مطلق، به معنی نبودن تمام موجوداتی است که می‌توانند زوال پذیرند ولی اگر امری زوال پذیر نباشد، عدم به معنی رفع او نیست. در یک کلام می‌گفتند که عدم، نقیض موجودات

است و موجودات را نفی می‌کند، ولی نقیض ذات وجود نیست. عدم، امری است که تمام موجودات ممکن را به عدمی مطلق وصل می‌کند، ولی این به خود وجود، سرایت نمی‌کند. حتی بالاتر از این می‌توان گفت که عدم اساساً ما را به وجود می‌رساند، چون وجود، همیشه محجوب موجودات است.

موجودات حجابی هستند که بر روی ذات مطلق وجود کشیده شده‌اند. عدم چون این‌ها را مرتفع می‌کند، ما را از این امور متعین‌رها می‌کند و به مطلق می‌رساند. به همین دلیل فنا را در کار می‌آوردند که مقدمه‌ای بود برای وصول به حقیقت مطلق. از این جا نتیجه می‌شود که وجود، دارای ضد و نقیضی نیست ولی خصیصه دیگری هم دارد، آن هم این که همه تضاد و نقایض را در بر می‌گیرد. چون نقیضین و تضاد و دو نقیض به طور مسلم در

شیء واحدی جمع نمی‌شوند. یک شیء نمی‌تواند هم الف باشد و هم الف نباشد، ولی هر دو حتماً در ساحت وجود مطلق موجودند. مثلاً می‌گوییم انسان و نایسان؛ مصداق انسان که معلوم است، اما نایسان چه؟ نایسان، به معنی امر معدوم در خارج نیست، بلکه هر موجود دیگری غیر از انسان،

مصداق نا انسان است. پس در زمان ما هر چند جمع نقیضین در شیء واحد محال است، ولی این دو - یعنی شیء و نقیض آن - همزمان در ساحت وجود مطلق موجود هستند؛ یعنی همزمان هم انسان موجود است و هم نایسان.

تمام موجودات غیر انسان هم موجودند و هر دوی این‌ها در ذیل وجود مطلق موجودند و وجود مطلق آن امر جامع الاطرافی است که همه این‌ها را در بر می‌گیرد. مقام جمع الجمع تمام تضاد و نقایض است، ولی خودش نقیض و ضد ندارد. بنابراین آن چه که سیر دیالکتیکی باید در آن واقع شود، نه ماده و نه ایده و نه حیات و نه هیچ امر موجود دیگری نمی‌تواند باشد، آن امری که

یک سیر دیالکتیکی در آن می‌تواند واقع شود، فقط حقیقت وجود است.

